

مقدمه

توماس بومن به همسر و دخترش اعلام کرد: «یه تصمیم برای آینده دیزی گرفتم. با اینکه بومن‌ها هیچ وقت شکست رو قبول نمی‌کنن، اما نمی‌تونیم یه واقعیتی رو نادیده بگیریم.»

دیزی پرسید: «چه واقعیتی رو، پدر؟»

بومن با اخم ادامه داد: «تو قسمت اشراف نیستی. یا اشراف قسمت تو نیستن. در سرمایه‌گذاری‌های زیادی که روی جستجوی شوهر تو انجام دادم، بازگشت سود افتضاحی داشتم. می‌دونی این یعنی چی، دیزی؟»

دیزی حدس زد: «من یه سهام با سوددهی پایینم؟»

آدم اصلاً نمی‌توانست حدس بزند که دیزی حالا یک زن بالغ بیست و دو ساله است. ریزه‌میزه، قد کوتاه و با موهای تیره‌ای که هنوز شادابی کودکی را داشت. درحالی‌که دیگر زنان دیگر هم سن و سال او به بانوانی هوشیار و معقول تبدیل شده بودند. وقتی چهار زانو می‌نشست، شبیه یک عروسک چینی رها شده در گوشه‌ی یک کاناپه بود. بومن از اینکه می‌دید دخترش کتابی را روی پاهایش نگه داشته و انگشتش را میان آن فرو کرده بود تا صفحه‌اش را گم نکند، بسیار عصبانی می‌شد. کاملاً مشخص بود که دخترش برای تمام شدن حرف‌های او و از سر گرفتن مطالعه‌اش صبر و قرار نداشت.

گفت: «بذارش کنار.»

«بله پدر.» دیزی پنهانی کتاب را باز کرد تا نگاهی به شماره‌ی صفحه‌اش بیندازد و بعد آن را کنار بگذارد. این حرکت کوچک بومن را متعجب کرد. کتاب‌ها، کتاب‌ها... فقط دیدن یکی از آنها باعث می‌شد به یاد شکست شرم آور دخترش در بازار ازدواج بیفتد.

بومن درحالی‌که سیگار بزرگی را می‌کشید، روی یک صندلی راحتی در اتاق پذیرایی سوپیت هتلی نشست که بیش از دو سال بود در آن ساکن بودند. همسرش مردش هم روی یک صندلی راحتی تک نفره با دسته‌های عصایی در همان نزدیکی نشسته بود. بومن مردی تنومند و بشکه‌مانند بود و به همان اندازه ابعاد جسمانی چشمگیرش، خلق و خوی تند هم داشت. با اینکه بالای سرش کچل بود، اما سیبل پرپشتی مثل یک جارو داشت. انکار تمام توان لازم برای رشد موهای سرش منحرف و به پشت لبش سرازیر شده بود.

مردس در زمان ازدواجشان یک دختر به شدت لاغر بود و با گذشت سال‌ها لاغرتر و لاغرتر شده بود. مثل صابونی که به تدریج ساییده و باریک می‌شود. موهای براق مشکی رنگش همیشه محکم بسته شده بودند. مچ آستین‌هایش هم کاملاً اندازهٔ مچ‌های به شدت ظریفش بودند که بومن می‌تواند به راحتی آنها را مثل شاخه‌های درخت توس بشکند. حتی وقتی مثل حالا کاملاً بی‌حرکت می‌نشست هم می‌توانست اضطراب شدیدی از خودش ساطع کند.

بومن هیچ وقت از انتخاب مردس به عنوان همسرش پشیمان نبود... جاه طلبی پولادین او دقیقاً با جاه طلبی خودش مطابقت داشت. او زنی سرسخت بود و همیشه تمام تلاشش را می‌کرد تا برای خانوادهٔ بومن در جامعه جایگاهی پیدا کند. این مردس بود که اصرار کرده بود آنها نمی‌توانند در بین اشراف ساکن نیویورک راهی برای خود باز کنند و باید دخترها را به انگلستان بیاورند. با قاطعیت گفته بود: «باید به راحتی بتونیم بین شون جا باز کنیم.» و به خدا که در مورد دختر بزرگترش موفق هم شده بودند.

لیلیان به نوعی موفق شده بود بزرگترین ماهی رودخانه را بگیرد. لرد وست کلیف که شجره نامه‌اش طلای خالص بود. ارل یک دستاورد بسیار زیبا برای خانواده بود. اما حالا بومن برای بازگشت به آمریکا بی‌تاب بود. اگر دیزی قصد داشت یک شوهر اشراف زاده پیدا کند، تا حالا این کار را کرده بود. دیگر وقتش بود که جلوی ضرر بیشتر گرفته می‌شد.

به پنج فرزندش فکر کرد و در عجب ماند که چطور ممکن است آنها تا این حد کم به خودش رفته باشند. او و مردس بسیار پر شر و شور بودند، در حالی که سه پسر به بسیار آرام به دنیا آورده بودند. آن قدر آرام بودند که همه چیز را همان طوری که بود می‌پذیرفتند، کاملاً مطمئن بودند که همه چیز مثل یک میوهٔ رسیده از درخت به دستانشان می‌افتد. لیلیان تنها کسی بود که به نظر می‌رسید کمی از روحیه تهاجمی و شور و حرارت بومن را به ارث برده بود... اما او یک زن بود. بنابراین این به ارث بردنش کاملاً یک حیف و میل محسوب می‌شد.

سپس دیزی بود. بومن همیشه نسبت به بچه‌های دیگرش او را کمتر از همه می‌توانست درک کند. حتی در کودکی هم هیچ وقت دیزی از چیزهایی که برایش توضیح می‌داد، نتیجه‌گیری درستی نمی‌کرد. فقط سؤال‌هایی می‌پرسید که هرگز به نکته‌ای که او قصد گفتنش را داشت حتی نزدیک هم به نظر نمی‌رسد. وقتی برایش توضیح داده بود که چرا سرمایه‌گذارهایی که می‌خواهد خطر کمتری کنند و آورد متوسطی داشته باشند، باید از سهام اموال ملی بخرند، دیزی حرفش را قله کرده و از او پرسیده بود: «پدر، فوق‌العاده نمی‌شه که مرغ‌های مگس‌خوار مهمونی چای بگیرن و ما هم اون قدر کوچیک بشی که دعوتمون کنن؟»

تلاشی که بومن در طول سال‌ها برای تغییر دیزی کرده بود، با مقاومت شجاعانه او مواجه شده بود. او خودش را همین طوری که بود دوست داشت. بنابراین تلاش برای انجام هرکاری بود، مثل تلاش برای دسته کردن انبوهی از پرنده‌ها بود. یا میزخ زدن ژله به درخت.

از آنجایی که بومن به خاطر این طبیعت پیش‌بینی‌ناپذیر دخترش تقریباً داشت عقلش را از دست می‌داد، تعجب نمی‌کرد که هیچ مردی حاضر نبود او را برای یک عمر به عنوان همسرش بپذیرد. چه جور مادری از آب درمی‌آمد. به جای اینکه قوانین معقول طبیعت و زندگی را به بچه‌هایش بیاموزد، در مورد پری‌هایی که از رنگین کمان به پایین سر می‌خورند، صحبت می‌کرد.

مرسدس در حالی که لحنش از حیرت کمی کشیده شده بود، وارد صحبت شد. «آقای بومن عزیز، فصل هنوز به پایان نرسیده. به این باور هستم که دیزی تا حالا پیشرفت خیلی خوبی داشته. لرد وست کلیف به چند نجیب زاده خوش آتیه معرفی‌ش کرده و همه اون‌ها به شدت علاقمند هستن که جایگاه باجناق ارل رو به دست بیارن.»

بومن با دلخوری گفت: «به نظرم این آقایان خوش آتیه بیشتر دوست دارن باجناق وست کلیف بشن به دست آوردن دیزی به عنوان یه همسر.» چشمانش را با نگاهی جدی به دیزی دوخت. «احتمال داره که هیچ کدوم از این آقایون ازت خواستگاری کنه؟»

مرسدس بحث راه انداخت: «دیزی از کجا بدونه.»

«زن‌ها همیشه این جور چیزها رو می‌دونن. جواب بده دیزی... امکان این وجود داره که یکی از این آقایون ما رو به خواسته‌مون برسونه؟»

دخترش مردد بود، یک حالت پریشان در حالت چشمان تیره‌اش وجود داشت. سرانجام صادقانه اعتراف کرد: «نه پدر.»

«همون طور که فکر می‌کردم.» بومن انگشتان ضخیمش روی شکمش در هم گره و مقتدرانه به دو زن مقابلش نگاه کرد. «عدم موفقیت ناراحت‌کننده‌ست، دخترم. متوجه هزینه‌های غیرضروری لباس‌های مجلسی و زلم زیمبوها هستم... متوجه هستم که چقدر از اینکه از این مجلس رقص به اون مجلس رقص کشیده بشی، خسته شدی... بیشتر از همه این‌ها اما نگران این هستم که این ماجراجویی من رو تو انگلستان نگه داشته، اون هم وقتی که به حضورم توی نیویورک نیاز هست. بنابراین تصمیم گرفتم برات یه شوهر انتخاب کنم.»

دیزی با سردرگمی نگاهش کرد. «چه کسی رو مد نظر دارین، پدر؟»

«متیو سوئیفت.»

دیزی طوری به پدرش نگاه کرد که انگار عقلش را از دست داده بود.

مرددس نفس سریعی کشید و گفت: «منطقی نیست، آقای بومن! اصلاً منطقی نیست! توی چنین ازدواجی هیچ منفعتی برای ما یا دیزی وجود نداره. آقای سوئیفت نه اشراف زاده‌ست، نه ثروت قابل توجهی داره...»

بومن در جواب گفت: «یکی از اعضای خاندان بوستون سوئیفته. به سختی می‌شه خانواده‌ای پیدا کرد که دماغشون رو برای این خاندان بالا بگیره. نام و خون خوبی برای وصلت داره. ازا ون مهمتر اینکه سوئیفت به من وفاداره و یکی از تواناترین ذهن‌های تجاری‌ای رو داره که تا حالا بهش برخوردیم. اون رو به عنوان دامادم می‌خوام. می‌خوام وقتی زمانش رسید، شرکت رو به ارث ببره.»

مرددس با خشم گفت: «تو سه تا پسر داری که شرکت رو به خاطر حق تولدشون به ارث می‌برن!»

«هیچ کدام از اون‌ها ذره‌ای به این تجارت ما اهمیت نمی‌دن. هیچ علاقه‌ای بهش ندارن.» بومن با فکر کردن به سوئیفت که تقریباً ده سال زیر نظر خودش آموزش دیده و شکوفا شده بود، احساس غرور کرد. این پسر بیشتر بازتابی از خود بومن بود تا فرزندان خودش. ادامه داد: «هیچ یک از پسرها این جاه‌طلبی و بی‌رحمی کامل سوئیفت رو ندارن. «می‌خوام اون پدر وارثینم باشه.» مرددس با خشم فریاد کشید: «عقلت رو از دست دادی!»

دیزی با لحن آرامی که عصبانیت پدرش را آرام می‌کرد، گفت: «باید اشاره کنم که همکاری من در این زمینه ضروریه. به خصوص حالا که به موضوع به دنیا آوردن یه وارث رسیدیم. و به شما اطمینان می‌دم که هیچ قدرتی روی کل زمین نمی‌تونه مجبورم کنه بچه‌های مردی رو به دنیا بیارم که حتی علاقه‌ای بهش ندارم.»

بومن غرغر کرد: «فکر می‌کردم ممکنه بخوای برای کسی یه فایده‌ای داشته باشی. فکر می‌کردم که دلت می‌خواد شوهر و خونه خودت رو داشته باشی نه اینکه به این وجود انگلی فعلیت ادامه بدی.» عادت داشت همیشه با خشم و زورگویی شورش فرزندانش را سرکوب کند.

دیزی طوری جا خورد که انگار به او سیلی زده بودند. «من انگل نیستم.»
«عه؟ پس برام توضیح بده که این دنیا از وجود تو چه بهره‌ای تا حالا برده؟ تا حالا برای کسی چی کار کردی؟»

دیزی در مواجهه با وظیفه توجیه وجود خودش برای او، مثل بی‌حرف و ساکت به او خیره ماند.
بومن گفت: «بهت اولتیماتوم می‌دم. تا پایان ماه می‌یه شوهر مناسب پیدا می‌کنی، وگرنه می‌دمت به سوئیفت.»

فصل یک

آن روز عصر دیزی حینی که داشت در اتاق پذیرایی مارسدن قدم می‌زد، گفت: «نباید بهت بگم. توی این وضعیتی که داری، نباید پریشونت کنم. اما نمی‌تونم توی دلم نگه دارم، وگرنه می‌ترکم. که احتمالاً باعث می‌شه بیشتر پریشون بشی.»

لیلین خواهر بزرگترش سرش را از شانه حمایتگر لرد وست کلیف برداشت. موجی از تهوع را قورت داد و گفت: «بهم بگو، فقط وقتی دیگران حرفی رو از من پنهون می‌کنن، پریشون می‌شم.» روی یک کاناپه دراز نیمه دراز کش و بازوی وست کلیف تکیه داده بود که داشت یک نصفه لیمو را توی دهانش می‌چلاند. چشم‌هایش را بست و قورت داد. مژه‌های سیاه و بلندش مثل یک هلال سیخ سیخ بود که روی گونه‌های سفید رنگ پریده‌اش قرار گرفته بود.

وست کلیف قطره‌ای از آب لیموی مانده در نزدیک گوشه لب لیلین پاک کرد و با محبت گفت: «بهتری؟»

لیلین سر تکان داد، اما صورتش مثل روح سفید شده بود. «بله، فکر می‌کنم مؤثره. اوه، بهتره دعا کنی که پسر باشه، وست کلیف. چون این تنها شانست برای وارث داشتنه. دیگه هرگز چنین تجربه‌ای...»

وست کلیف گفت: «دهانت رو باز کن.» و کمی دیگر از لیموی یخی به دهانش گذاشت. در حالت عادی دیزی با دیدن شمه‌ای از زندگی خصوصی وست کلیف تحت تأثیر قرار می‌گرفت... به ندرت پیش می‌آمد که کسی لیلین را این‌قدر آسیب‌پذیر یا مارکوس را تا این حد ملایم و نگران ببیند. اما دیزی آن‌قدر درگیر مشکلات خودش بود که وقتی بسیار ناگهانی حرفش را زد، اصلاً متوجه تعاملات بین آن دو نفر نبود. «پدر بهم یه اولتیماتوم داده. امشب...»

وست کلیف با صدای آرامی گفت: «وایسا.» و لیلین را در آغوشش تنظیم کرد. حینی که او همسرش را بالاتر می‌کشید، لیلین بیشتر به او تکیه داد و یک درست ظریف و سفیدش را روی شکمش گذاشت. وست کلیف حرف نامفهومی بین موهای آبنوسی رنگ و ژولیده همسرش نجوا کرد و لیلین با یک آه سر تکان داد.

هر کسی که شاهد مراقبت‌های مهربانانه وست کلیف از همسر جوانش بود، نمی‌توانست متوجه تغییرات ظاهری ارل نشود که همیشه به عنوان مردی خونسرد شناخته می‌شد. بسیار صمیمی‌تر شده بود... بیشتر لبخند می‌زد، بیشتر می‌خندید و آن معیارهای دقیقی که برای رفتارهای صحیح

داشت، کمی ملایم تر شده بود. و این برای کسی که لیلیان را به عنوان همسر و دیزی را به عنوان خواهرزن داشت، خیلی هم چیز خوبی بود.

چشم‌های قهوه‌ای پر رنگ وست کلیف که تقریباً به سیاهی می‌زد، با تمرکز روی دیزی ریز شد. با اینکه حتی یک کلمه هم حرفی نزد، اما دیزی در نگاه او میل به محافظت از لیلیان را دید. محافظت در برابر هر کسی و هر چیزی که ممکن است آرامشش را به هم بزند.

ناگهان دیزی از اینکه با عجله به اینجا آمده بود تا ماجرای بی‌عدالتی پدرش را تعریف کند، احساس شرمندگی کرد. باید مشکلاتش را برای خودش نگه می‌داشت، اما مثل یک بچه لوس به آغوش خواهر بزرگترش دویده بود. اما بعد چشم‌های قهوه‌ای لیلیان باز شد. نگاهش گرم و خندان بود و هزاران خاطره دوران کودکی مثل کرم‌های شب‌تاب شادی بخش در میانشان به رقص درآمد.

صمیمیت بین این دو خواهر چیزی بود که حتی محافظه‌گرتین شوهر هم نمی‌توانست مانعش شود.

لیلیان خودش را به شانه وست کلیف تکیه داد و گفت: «به‌هم بگو. اون غول بی‌شاخ و دم دوباره چی گفته؟»

«که اگه تا آخر ماه می‌کسی رو برای ازدواج پیدا نکنم، خودش یه شوهر برام انتخاب می‌کنه. و حدس بزن اون شوهر کیه؟ فقط حدس بزن!»

لیلیان گفت: «حتی نمی‌تونم تصورش کنم. پدر هیچ کس رو قبول نداره.»
دیزی با لحن منحوسی گفت: «اوه بله، داره. یه نفر توی دنیا هست که پدر صد درصد تأییدش می‌کنه.»

حالا حتی به نظر می‌رسید که موضوع برای وست کلیف هم جالب شده است. «کسیه که باهاش آشنا هستیم؟»

دیزی گفت: «به زودی می‌شین. پدر دنبالش فرستاده. هفته آینده برای شکار گوزن نر به املاک همپشایر می‌رسه.»

وست کلیف در حافظه‌اش بین اسامی مهمانان شکار بهاری که توماس بومن از خواسته بود دعوت کند، گشت. پرسید: «آمریکاییه؟ آقای سوئیفت؟»

«بله.»

لیلیان مات و مبهوت به دیزی خیره شد. سپس صورتش را به سمت شانه وست کلیف برگرداند. دیزی اول ترسید که نکند خواهرش در حال گریه باشد، اما خیلی زود مشخص شد که لیلیان

بدون اینکه کنترلی روی خود داشته باشد، در حال خنده است. «نه... نه واقعاً... چقدر مزخرف... ممکن نیست بتونی...»

دیزی غرغر کرد: «اگه خودت قرار بود باهات از دواج کنی، این قدر به نظرت خنده دار نمی شد...» وست کلیف از یک خواهر به آن یکی نگاه کرد و گفت: «مگه آقای سوئیفت چشه؟ با تعریف هایی که پدرتون کرد، به نظر مرد محترمی می رسید.»

لیلین آخرین قهقهه اش را زد و گفت: «همه چیز شه.»

وست کلیف گفت: «اما پدرت خیلی بهش احترام می ذاره.»

لیلین با تمسخر گفت: «اوه، احترام و افتخار پدرم به اون فقط به خاطر تلاش آقای سوئیفت برای تقلید از خودش. به خاطر این تحسینش می کنه که سوئیفت به تک تک حرف هاش گوش و عمل می کنه.»

ارل همان طور که لیموی یخ زده بیشتری در دهان لیلین می چکاند، به حرف هایش فکر کرد. وقتی آن مایع یخ زده از گلویش پایین رفت، لیلین ناله پر لذتی کرد.

وست کلیف از دیزی پرسید: «ادعای پدرت به اینکه آقای سوئیفت خیلی باهوشه، نادرسته؟»

دیزی اعتراف کرد: «باهوشه. اما آدم نمی تونه باهات صحبت کنه... هزارتا سؤال از آدم می پرسه و هر چیزی که آدم می گه رو حفظ می کنه، اما حرفی از خودش نمی زنه.»

وست کلیف گفت: «شاید این سوئیفت خجالتیه.»

دیزی هم نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و گفت: «به شما اطمینان می دم، سرورم. سوئیفت اصلاً خجالتی نیست. اون...» مکث کرد، پیدا کردن توصیفی برای فکری که در سر داشت، برایش سخت بود.

سردی ذاتی متیو سوئیفت با یک حال و هوای برتری تحمل ناپذیری همراه بود. هیچ کس نمی توانست به او چیزی بگوید. او خودش همه چیز را می دانست. از آنجایی که دیزی در خانواده ای پر از آدم های کله شق بزرگ شده بود، از حضور یک آدم خشک، سرسخت و مجادله گر در زندگی اش چندان راضی نبود.

به نظر دیزی، اینکه سوئیفت توانسته بود خوب با خانواده بومن دم خور شود، نشانه خوبی او نبود. شاید اگر خصیصه ای دوست داشتنی یا جذاب در وجود سوئیفت بود، او را قابل تحمل تر می کرد. اما او هیچ ویژگی ملائمت بخشی نه در شخصیتش و نه در ظاهرش نداشت. نه شوخ طبعی داشت و نه هیچ نشانه ای از مهربانی در او دیده می شد. از نظر ظاهری هم ناخوشایند بود. دیلاق،

آن قدر لاغر که به نظر می‌رسید دست و پاهایش رشته‌هایی از لوبیاهای به نخ کشیده شده هستند.

یادش آمد که کت او چطور از شانه‌های پهنش آویزان مانده بود، چون چیزی توی کت نبود که آن را پر کند.

دیزی در نهایت گفت: «به جای فهرست کردن همه چیزهایی که در وجودش دوست ندارم، گفتن این حقیقت که اصلاً دلیلی برای دوست داشتنش وجود نداره خیلی راحت‌تره.»

لیلیان ادامه داد: «حتی جذاب هم نیست. یه کیسه استخوانه.» بعد هم چند ضربه آرام به سینه عضلانی وست کلیف زد و بی‌صدا از اندام قدرتمندش تعریف و تمجید کرد.

وست کلیف که حالا خنده‌اش گرفته بود، گفت: «سوئیفت اصلاً خصوصیت خوبی هم داره؟» هر دو خواهر به این سؤالش فکر کردند. دیزی در نهایت با ناراحتی گفت: «دندون‌های خوبی داره.»

لیلیان پرسید: «از کجا می‌دونی؟ اون که اصلاً لبخند نمی‌زنه!» وست کلیف گفت: «ارزیابی‌ای که ازش داشتن خیلی دقیقه، اما ممکنه آقای سوئیفت از آخرین باری که دیدنش تغییر کرده باشه.»

دیزی گفت: «نه اون قدر که زمانی بتونم به ازدواج باهاش راضی بشم.» لیلیان در حالی که در آغوش شوهرش جا به جا می‌شد، با جدیت گفت: «اگه نمی‌خواهی با سوئیفت ازدواج کنی، درست هم نیست. مگه نه، وست کلیف؟»

وست کلیف موهای او را از صورتش کنار زد و نجوا کرد: «بله عشقم.» لیلیان گفت: «و اجازه نمی‌دی پدر دیزی رو از من دور کنه.» «البته که نه. همیشه می‌شه در مورد هر چیزی مذاکره کرد.»

لیلیان با ایمان کامل به توانایی‌های شوهرش دوباره به او لم داد و زمزمه‌کنان به خواهرش گفت: «نیازی به نگرانی نیست... دیدی؟ وست کلیف حواسش...» مکث کرد تا خمیازه‌ای بکشد. «...به همه چیز هست...»

دیزی با دیدن سنگین شدن پلک‌های خواهرش لبخند دلسوزانه‌ای زد. نگاهش در بالای سر خواهرش در نگاه وست کلیف گره خورد و اشاره کرد که قصد رفتن دارد. وست کلیف هم با تکان مؤدبانه‌ای به سرش پاسخ او را داد و توجه‌اش را به چهره خواب‌آلود لیلیان برگرداند. دیزی به این فکر کرد که آیا ممکن است زمانی یک مرد این طور به خودش خیره شود، طوری که انگار وجودش در آغوش او گنجی گرانبهاست؟

دیزی مطمئن بود که وست کلیف به خاطر لیلیان هم که شده سعی می‌کند به هر طریقی که می‌تواند، کمکش کند. اما ایمان او به تأثیر ارل روی پدرش داشت، بسیار متزلزل بود. چون می‌دانست که اراده پدرش کاملاً انعطاف ناپذیر است.

با اینکه به هر شکلی که در توانش بود، از پدرش سرپیچی می‌کرد، اما حس بدی به دلش افتاده بود که این بار شانس یارش نخواهد بود.

در آستانه در ایستاد و با آشفته‌گی به زن و شوهر روی کاناپه نگاه کرد. لیلیان به شدت به خواب رفته بود و سرش را به سنگینی روی سینه وست کلیف گذاشته بود. هنگامی که ارل با نگاه ناراضی دیزی مواجه شد، یکی از ابروهایش در سکوت بالا رفت.

دیزی شروع کرد: «پدرم...» سپس لبش را گاز گرفت. این مرد شریک تجاری پدرش بود. شایسته نبود که دوان دوان پیش وست کلیف برود و از او شکایت کند. اما صبوری توی صورت مرد، او را به ادامه دادن تشویق کرد. برای بیدار نکردن لیلیان صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «بهم گفت انگل. ازم پرسید که تا حالا دنیا از وجودم چه سودی برده یا من تا حالا برای کی چی کار کردم.»

وست کلیف پرسید: «و پاسخت چی بود؟»

«من... چیزی به ذهنم نرسید.»

نگاه چشم‌های قهوه‌ای رنگ وست کلیف ناخوانا بود. به دیزی اشاره کرد تا به کاناپه نزدیک شود و او هم اطاعت کرد. در کمال تعجب دیزی او دستش را با محبت گرفت. ارل معمولاً محتاط و محافظه‌کار قبلاً هیچ وقت چنین کاری نکرده بود.

وست کلیف با صدای آرامی گفت: «دیزی، اکثر آدم‌ها توی زندگی شون دستاورد خیلی متمایز و خارق‌العاده‌ای ندارند. بلکه زندگی شون با مقیاس‌های کوچیک برآورد می‌شه. هر بار که برای کسی مهربونی می‌کنی، یا لبخند روی لب‌های کسی میاری به زندگیت معنا می‌بخشه. هرگز به ارزشمند بودن وجودش شک نکن، دوست کوچولوی من. دنیاب بدون حضور دیزی بومن جای خیلی بدی می‌شه.»

کمتر کسی با این حقیقت که استونی کراس پارک یکی از زیباترین املاک کل انگلستان بود، مخالفت می‌کرد. املاک همپشایر تنوع بی‌نهایتی در زمین و پوشش گیاهی داشت. از جنگل‌های انبوه و تقریباً غیرقابل نفوذ گرفته تا مراتع و مرغزارهای مرطوب با گل‌های زیبا و درخشان تا عمارت سنگی عسلی رنگی که بر فراز صخره‌ای مشرف به رودخانه ایچن چنبره زده بود.

زندگی در جای جای این ملک شکوفا شده بود. از جوانه‌های کوچکی که از زیر فرش درختان خشک و مرده زیر درختان بلوط و سرو بیرون زده بود گرفته تا سنبل‌های وحشی که در قسمت‌های تاریکتر جنگل می‌درخشیدند.

ملخ‌های سرخ در میان چمن زارهای پر از گل‌های پامچال وحشی و تره کوهی جست و خیز می‌کردند، در حالی که مگس‌های آبی رنگ روی گلبرگ‌های سفید گل شبدر باتلاقی وزوز می‌کردند. هوا بوی بهار می‌داد و اشباع از عطر پرچین‌های زیبا و چمن سبز لطیف بود.

بعد از دوازده ساعت کالسکه سواری که لیلیان آن را سفری به سوی جهنم توصیف می‌کرد، خانواده وست کلیف، بومن و مهمانان مختلف دیگر از رسیدن به استونی کراس پارک بسیار خوشحال شده بودند.

آسمان در همپشایر رنگی دیگر داشت. یک رنگ آبی ملایمتر. هوا هم مملو از سکوتی دلپذیر بود. اینجا از صدای تق‌تق چرخ‌ها و سم اسب‌ها روی جاده سنگفرش شده یا صدای دستفروش‌ها و گدایان و یا حتی صدای سوت کارخانه‌ها یا هیاهویی که دائماً در شهر به گوش می‌رسید، هیچ خبری نبود. اینجا فقط صدای خواندن خروس‌ها روی پرچین‌ها، صدای کوبش نوک دارکوب‌های سبز در میان درختان و گهگاه صدای از آب بیرون پریدن ماهی‌ها از آب و دوباره شیرجه رفتن به آن شنیده می‌شد.

لیلیان که زمانی روستا را کسل‌کننده می‌دانست، حالا از بازگشت به این ملک خوشحال بود. حال و هوای استونی کراس را دوست داشت و بعد از اولین شب اقامتش در عمارت حالش خیلی بهتر از چند هفته گذشته به نظر می‌رسید، خودش هم همین احساس را داشت. حالا که دیگر نمی‌شد بارداری لیلیان را با پیراهن‌های از زیر سینه گشاد پنهان کرد، دیگر داشت وارد انزوا می‌شد. به این معنا که دیگر نمی‌توانست در انتظار عموم بیرون برود. اما در ملک خودش آزادی نسبی داشت. هرچند تعاملش با مهمان‌ها را به گروه‌های کوچکی محدود می‌کرد.

دیزی خوشحال بود که او را توی اتاق مورد علاقه‌اش در عمارت مستقر کرده بودند. این اتاق دوست داشتنی زمانی متعلق به بانو آلین خواهر لرد وست کلیف بود که حالا همراه شوهر و پسرش در آمریکا زندگی می‌کرد. جذاب‌ترین ویژگی این اتاق خواب نشیمن کابینتی کوچکش بود که از فرانسه آورده و در اینجا سر هم شده بود. این کابین کوچک در اصل متعلق به یک قصر قرن هفدهمی بود و جان می‌داد برای لم دادن و کتاب خواندن.

دیزی با یکی از کتاب‌هایش روی شزلون داخلش لم داده بود و احساس می‌کرد که از بقیه دنیا پنهان شده است. آه که چه می‌شد اگر فقط می‌توانست همین‌جا در استونی کراس پارک بماند و

تا ابد با خواهرش زندگی کند! اما حتی وقتی این فکر به ذهنش خطور کرد هم می‌دانست که ممکن نیست به این شکل کاملاً خوشحال باشد. زندگی خودش را می‌خواست... شوهر و بچه‌هایی برای خودش می‌خواست.

برای اولین بار تا جایی که یادش می‌آمد، دیزی و مادرش با هم متحد شده بودند. به خاطر تمایلشان به جلوگیری از ازدواج با متیو سوئیفت نفرت انگیز با هم متحد شده بودند.

مرسدس فریاد زده بود: «اون مردک ناقص العقل... شک ندارم که کل این فکر رو خودش توی سر پدرت انداخته... همیشه شک داشتم که...»

دیزی پرسیده بود: «به چی شک داشتی؟» اما مادرش فقط لب‌هایش را چنان به هم فشرده بود که دهانش به شکل یک خط تیره درآمد.

مرسدس همان‌طور که در حال بررسی فهرست مهمانان بود، به دیزی اطلاع داده بود که تعداد زیادی از نجیب‌زادگان واجد شرایط قرار بود در عمارت اقامت داشته باشند. گفته بود: «حتی اگه همه اون‌ها مستقیماً وارث مقامی نباشن، باز هم خانواده‌های اصیلی دارن. و هیچ کس نمی‌دونه... گاهی اوقات فاجعه‌ای رخ می‌ده... یه بیماری کشنده یا حوادث بزرگی اتفاق می‌افته. ممکنه چند نفر از اعضای خانواده یک دفعه‌ای از بین برن و بعد شوهرت که همون موقع هم نجیب‌زاده هست، مقام‌دار هم می‌شه!» مرسدس با حالتی امیدوارانه به مصیبت‌هایی فکر می‌کرد که ممکن بود سر خانواده همسر آینده دیزی بیاید و با دقت بیشتری فهرست را بررسی کرد.

دیزی برای آخر هفته که قرار بود ایوی و سینت وینسنت سر برسند، بی‌تاب بود. به شدت دلتنگ ایوی بود. به خصوص که آنابل با کودکش مشغول بود و لیلیان هم آن قدر کند حرکت می‌کرد که نمی‌توانست با آن سرعتی که می‌خواست در پیاده‌روی همراهی‌اش کند و از آن لذت ببرد. در روز سوم پس از ورود به همپشایر دیزی به تنهایی برای پیاده‌روی بعد از ظهر راه افتاد و همان مسیر فرسوده پیاده‌روی همیشگی‌اش را در پیش گرفت. یک پیراهن موسلینی آبی کم‌رنگ با گل‌های چایی با یک جفت پوتین پیاده‌روی به تن داشت و کلاهش را هم از ربان‌هایش گرفته بود و تاب می‌داد.

دیزی حین قدم زدن در امتداد جاده‌ای پر از پستی و بلندی در کنار چمنزارهای مرطوب و درخشان پر از گل‌های زرد و سرخ به مشکلش فکر کرد.

چرا پیدا کردن یک مرد برایش تا این حد سخت بود؟

این طور نبود که نخواهد عاشق کسی شود. در حقیقت آن قدر به این موضوع فکر می‌کرد و آماده بود که واقعاً اتفاق نیفتادنش شدیداً بی‌انصافی بود. تلاشش را کرده بود! اما همیشه یک جای کار می‌لنگید.

اگر نجیب زاده‌ای سنش به او می‌خورد، یا زیادی شل و ول بود، یا خیلی خودنما. اگر یک جورهایی جالب به نظر می‌رسید هم یا آن قدر مسن بود که می‌تواند پدربزرگش باشد، یا مشکلاتی مثل بدبو بودن یا موقع حرف زدن تف کردن در صورت طرف مقابل داشت.

دیزی می‌دانست که زیبایی افسانه‌ای ندارد. خیلی قد کوتاه و ریزه میزه بود. با اینکه به خاطر چشم و ابرو و موهای تیره‌اش که در تضاد با پوست روشنش بودند تحسین می‌شد اما بارها کلماتی چون «کوتوله» یا «فسقلی» را هم در مورد خودش شنیده بود. زن‌های ریزه میزه به اندازه‌ی به اندازه‌ی زن‌های خوش قد و بالا و زیبارو خواستگار نداشتند.

همین طور همه می‌دانستند که او زمان زیادی را با کتاب‌هایش می‌گذراند که احتمالاً درست هم بود. اگر به او اجازه داده می‌شد، دیزی بیشتر روز را صرف کتاب خواندن و رویاپردازی می‌کرد. هر نجیب زاده‌ی عاقلی بی‌شک به این نتیجه می‌رسید که او همسر مناسبی در امور مدیریت خانه نمی‌شود. همین طور در وظایفی که نیاز به توجه دقیق در جزئیاتش دارد. و آن نجیب زاده هم درست فکر می‌کرد.

دیزی برا محتویات انبار خوراکی یا مقدار صابونی که باید برای روز شستشوی لباس‌ها سفارش می‌داد، هیچ اهمیتی قائل نبود. خیلی بیشتر از آن به رمان‌ها، شعر و تاریخ علاقمند بود. همه‌ی این‌ها الهام بخش رویا پردازی‌های طولانی مدتش در زمان‌هایی بود که از پنجره به بیرون خیره می‌شد، اما عملاً به هیچ چیز خاصی نگاه نمی‌کرد... بلکه در خیالاتش به ماجراجویی‌های عجیب و غریب می‌روفت، روی فرش‌های جادویی سفر می‌کرد، در اقیانوس‌های خارجی با کشتی سفر می‌کرد و در جزایر گرمسیری به جستجوی گنج می‌رفت.

و در رویاهای دیزی آقایان پر شور و هیجانی هم وجود داشتند که از داستان‌های قهرمانانه و رمان‌های عاشقانه الهام گرفته شده بودند. این مردان بسیار هیجان انگیزتر و جالب‌تر از مردان معمولی بودند... با نثری زیبا سخن می‌گفتند و در مبارزات با شمشیر و دوئل عالی بودند. و به زنانی که دوست داشتند، بوسه‌های محشری می‌دادند.

البته که دیزی آن قدر ساده لوح نبود که فکر کند چنین مردانی واقعاً وجود دارند. اما باید اعتراف می‌کرد که با تمام این تصاویر عاشقانه‌ی توی ذهنش، مردان واقعی در واقع به طرز وحشتناکی... خوب، در مقایسه با خیالاتش کسل کننده به نظر می‌رسیدند.